

غم نخستین

در کرانه زیبائی که در پای امواج لاجوردین دریای « شورنته » کنار بوته‌های نارنج ساحلی در تالاطمند، نزدیک کوره‌راهی، در زیر پرچینی عطر آگین، تخته‌سنگی کوچک و باریک بر زمین افتاده که بیگانه رهگذر، هنگامی که غرق رؤیاهای خود از آنجا میگذرد، هرگز توجهی بدان نمیکند .

در زیر گل‌های شب‌بوئی که این تخته‌سنگ را فرو پوشیده‌اند ، تنها يك نام پنهان است . نامی که هیچوقت

۱ - Le premier Regret ، آهنگ‌های شاعرانه و مذهبی ،
قطعهٔ چهل و پنجم .

کسی تکرارش نکرده است . تنها گاه بگاه ، رهگذری که ممکنست بر حسب تصادف علفها را از روی سنگ بر کنار زند تا تاریخ مرگ و سنین عمر آن کس را که در زیر آن خفته است بخواند ، اشک در چشم ، زمزمه میکند :
« شانزده سال ! برای مردن خیلی زود است ! »

اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگذار باد بنالد و دریا بزمزمه خویش سرگرم باشد - ای اندیشه‌های تلخ من ، باز گردید ، باز گردید ، زیرا من میخواهم سرگرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگریم .

باخود میگوید : « شانزده سال ! » آری ! آن دختری که در این جا مرد ، شانزده سال بیشتر نداشت !
اما هنوز ، در زیر گنبد آسمان ، شانزده ساله دختری چنین جذاب و بی‌آلایش دیده نشده ! هرگز همه جلوه و فروغ طبیعت ، در مردمک دیده‌ای چنین زیبا انعکاس نیافته است . تنها منم که او را بهمان صورت که اندیشه من بدست روح منش سپرده ، زنده و زیبا بازمی بینم ، زیرا در آن ساعتی زنده‌اش می بینم که میان دریا ، در قایقی ، کنار من نشسته و چشمان شهلایش را بمن دوخته بود .

گیسوان سیاهش بدست باد پریشان میشد و سایه بادبان بر روی گونه لطیفش میلرزید . گوش بترانه غم‌انگیز ماهیگیر نیمشب داشت و سرمستانه نسیم خنک عطراگین دریا را بدرون سینه خویش میفرستاد . گاه ماه سیمین را که چون گلی در گلزار شب شکفته بود تا

برای سپیده دم عاشق عشوه گری کند ، بمن نشان میداد و گاه رو بامواج دریا که جامه‌ای از کف نقره گون برتن کرده بودند میکرد و میگفت : « برای چه همه چیز دردل آسمان و زمین و در روح من ، در تابش و درخشش است ؟ هرگز دیدار این کشتزار آسمان که از آن اینهمه گل‌های آتشین سر برزده ، این شن‌های زرین ساحلی که اینهمه امواج خروشان در روی آنها خاموش میشوند ، این کوهسارانی که قلل آنها در دل آسمان سر برافراشته‌اند ، این خلیج‌های آرام و بیصدا ، این کرانه‌های پر چراغ و این امواج متلاطم ، لرزشی چنین هوس‌انگیز و دلپذیر در سراپای من پدید نیاورده بودند . راستی چطور است که در همه عمر خود هیچ شبی ، باندازه امشب با رؤیا و خیال سرخوش نبوده‌ام ؟ آیا در آسمان دل من نیز اخترى تازه سر برزده است ؟ و تو ، ای فرزند بامداد ، بگو ، آیا شبهای سرزمین تو ، دور از من ، با شبهای چنین زیبا برابر میتوانند بود ؟ »

این همه را میگفت ، سپس بمادر خود که در کنار ما نشسته بود مینگریست و برای خفتن سر بر زانو مینهاد .
اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام ؟ بگذار باد بنالد و دریا بزمزمه خویش سرگرم باشد . ای اندیشه‌های تلخ من ، باز گردید ، باز گردید زیرا می‌خواهم سرگرم رؤیا باشم ، نمی‌خواهم بگریم !

اوه ! چقدر نگاه او بیغل و غش و لبانش راستگو بود ! چقدر صفای آسمانی که در روح او نهفته بود خوب

در چهره‌اش منعکس میشد! دریاچه زیبای « نمی » که هیچ نسیمی امواج آنرا چین نمیدهد، کمتر از دیدگان او صفا و درخشندگی داشت. در آئینه روح او، بیش از آنکه خود وی نمودار باشد، اندیشه‌های درونیش جلوه‌گر بود.

مژگان او هیچوقت باشرمندگی گناهی بردیدگان شهلایش فرو نمیافتاد، زیرا هرگز برقی جز بیگناهی در میان آنها بدرخشش درنیامده و اندیشه تلخی بر روی پیشانی‌ش چینی بر جای ننهاده بود. ذرات وجود او همه از فرط نشاط در جست‌وخیز بودند، و لبخند دلپذیری که بعدها برای همیشه از دهان او کناره گرفت، پیوسته بر دلب نیمگشوده او چون رنگین‌مانی در آسمانی صاف و درخشان جلوه‌گری میکرد. هیچ سایه‌ای این چهره زیبا را تاریک نمیکرد، زیرا ابری سر راه بر این شعاع نمیگرفت. قدمهای موزون او گاه چون نوسان موجی که گهواره نور خورشید باشد بدین سو و آن سو حرکت میکرد و گاه وی به دویدن میپرداخت و صدای سیمین او که طنین دلپذیر و پرفصای روح کود کانه‌اش بود چون نغمه موسیقی این چنگی بود که گوئی همه اجزاء آن نغمه‌سزائی میکردند، و ترانه‌های آن، حتی فضائی را که در پیرامون وی بود بطرب می‌افکند.

اما، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته افتاده‌ام؟ بگذار باد بنالد و دریا سرگرم زمزمه باشد. ای اندیشه‌های تلخ من باز گردید، باز گردید، زیرا من می‌خواهم سرگرم رؤیا باشم، نمی‌خواهم بگریم!

تصویر من ، نخستین تصویری بود که بر لوح
 دل او نقش بست ، چون شعاع بامدادان بود که بر دیدگان
 خفته‌ای ، در اولین لحظه بیداری او بتابد . از آنروز
 بعد ، دیگر وی بهیچ چیز ننگریست ، زیرا از آنساعت
 که دل او عاشق شد ، سراسر جهان برایش بصورت
 تجلی‌گاه عشق درآمد . مرا با زندگانی خویش در آمیخت
 و همه چیز را در وجود من جای داد . چنان مرا باخویش
 یکی کرد که من برای او جزئی از آن جهان سحرآمیز
 بهشتی شدم که پیوسته در دیدگان وی منعکس بود و از
 خوشبختی روی زمین و امید پنهان آسمانها ترکیب میشد .
 دیگر بگذشت زمان و بدوریها و نزدیکیها نمیانداشید ،
 زیرا برای او هرچه بود در « حال » خلاصه میشد . پیش
 از من زندگانی او با هیچ خاطره‌ای در نیامیخته بود ،
 زیرا برای او هر شامگاهی از شامگاهان ، آینده‌ای دور
 و دراز بود .

در کنار من ، او راز خود را با طیب مهربانی که
 بروی ما میخندیدند در میان میگذاشت . هر باره دست مرا
 میگرفت و با خود از پله‌های کلیسا بالا میبرد ، و هر باره
 نیز ، من همچون کودکی مطیع بدنبال او میرفتم . آهسته
 بمن میگفت : « بامن دعا کن ، زیرا برای من حتی آسمان
 نیز بی تو مفهومی ندارد ! »

اما ، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته
 افتاده‌ام ؟ بگذار باد بنالد و دریا سرگرم زمزمه باشد .
 ای اندیشه‌های تلخ من ، باز گردید ، باز گردید ، زیرا من
 میخوامم سرگرم رؤیا باشم ، نمیخواهم بگریم !

ببینید که آب فواره‌ای ، چگونه در حوضچهٔ خود ، چون دریاچه‌ای در کنار ساحل ، دست و پای خویش را جمع میکند و شفاف و لاجوردین ، از دست بادی که برای آزدن آن برخاسته است یا اشعهٔ سوزنده‌ای که ممکن است آنرا تبخیر کند ، سراغ پناهگاهی می‌گیرد . بر روی آن ، مرغابی سپیدی شنا می‌کند و گاه بگاه نوك خود را در میان موج فرو می‌برد ، ولی صفای آبی را که وجود او مایهٔ زینت آن است برهم نمی‌زند ، فقط در میان اختران شب که همه دردل آب خانه گرفته‌اند ، پیچ و تاب می‌خورد . اما اگر برای رفتن بچشمه‌سار تازه‌ای ناگهان بال برامواج بساید و آنها را بلرزش درآورد ، آسمان نیز از میان موج پریشان رخت برمی‌بندد و آب شفاف از سیلی بالهای او کدر می‌شود . بدان میماند که کر کسی مرگ را برای خانهٔ این مرغابی ارمغان آورده باشد ، زیرا ناگهان آب آئینه‌گون این دریاچهٔ سحرآمیز بصورت موجی تیره و پرشن و سنگ درمیاید .

وقتی که من آهنگ سفر کردم ، در آسمان این روح آرام ، همه‌چیز لرزید شعاعی که بر آن می‌تافت خاموش شد . شعلهٔ آن در دم مردن بسوی بالا رفت تا برای همیشه پنهان شود . او دور از من در انتظار آینده‌ای دیگر نشست . برای رهایی از رنج تردید ، دست بدامن امیدی نزد . نخواست تا با غم جانکاه درون ، برای خاطر زنده ماندن چانه زند . بجای همهٔ اینها جام نیستی را لاجرعه برسر کشید و دل خود را در اولین قطرهٔ اشک خویش غرقه کرد . همچون آن پرنده‌ای که با همه لطف

و زیبایی خود زیبایی و لطف این دختر پاکباز را ندارد،
در عالم نومیدی، خاموش و آرام برای خفتن سر بزیر
بالهای خویش برد و بنخواب رفت، بنخوابی رفت که
دیگر بیداری در پی نداشت.

اما، برای چه من باز بیاد این خاطرات گذشته
افتاده‌ام؟ بگذار باد بنالد و دریا سرگرم زمزمه باشد.
ای اندیشه‌های تلخ من باز گردید، باز گردید، زیرا من
می‌خواهم سرگرم رؤیا باشم، نمی‌خواهم بگریم!

پانزده سال است که او در بستر خاکی خود خفته
است و هیچکس در کنار این آخرین پناهگاه او نمی‌گرید.
فراموشی چون تابوتی دومین این کوره راه باریک را
که بسوی ساحل دریا می‌رود در میان گرفته است. دیگر
هیچکس بیدار این تخته سنگ دورافتاده نمی‌آید.
هیچکس یادی از آن نمی‌کند. حتی هیچکس برفراز آن
دعائی نمی‌خواند. فقط خیال من است که هر زمان که
من بعمر گذشته می‌اندیشم و یاد آنهایی را که دیگر در
جهان نیستند با آن در میان می‌گذارم تا بر این همه اخترانی
که در آسمان زندگانی من درخشیدند و خاموش شدند
بگریم، در پیرامون این گور به طواف برمی‌خیزد. آخر
او نخستین ستاره‌ای بود که در سپهر دل می‌درخشید، و
هنوز فروغ ملایم و دلپذیر آن فضای قلب مرا با لطف و
صفائی فراوان روشن می‌کند.

اما، برای چه من باز بیاد خاطرات گذشته
افتاده‌ام؟ بگذار باد بنالد و دریا سرگرم زمزمه باشد.

ای اندیشه‌های تلخ من ، باز گردید ، باز گردید زیرامن
می خواهم سرگرم رؤیا باشم نمی خواهم بگریم !

این بوتهٔ پر خار و پریده رنگ ، تنها بنائی بود
که دست طبیعت بر فراز آرامگاه او ساخت . اکنون این
نهال نیمه سبز که پیوسته سیلی خور باد و آفتاب است ،
چون غمی جانکاه که در زمین دلی ریشه کرده باشد ، از
میان تخته سنگی سر برزده است ، اما سایه‌ای بدین سنگ
نمیافکند . گرد و غبار جاده ، بر شاخ و برگهای آن که
سربسوی زمین خم کرده و بر روی آن خزیده اند پیراهنی
سپید پوشانده است . هر بهاران ، روزی یا دو روزی ،
گلی چون دانهٔ برفی بر آن مینشیند اما تندباد غارتگر ،
پیش از آنکه از آن گل عطری برخاسته باشد ، آنرا پرپر
میکند و بدست امواج دریا میسپارد ، همچون زندگی که
پیش از آنکه دلی را از بادهٔ مهر سرمست کرده باشد ، غم
را بسوی آن میفرستد تا چون پرنده‌ای بر روی این شاخهٔ
نورسیده نشیند و آنرا زیر پای خود خم کند .

ای گلی که زندگی چنین زودت پژمرد و بخاک
افکند ، بگو : آیا درعالم آفرینش ، زمینی نیست که در
آن گلهای پژمرده دوباره جان گیرند و بشکفند ؟

ای اندیشه‌های دور و دراز من ، بسوی این ساعات
گذشته باز گردید ، زیرا خاطرات تلخ شما ، مرا در رنج
بردن یاری میکند . برای خدا بال بگشائید و بدان سرزمینی
که روح من بسوی آن در پرواز است بروید ، زیرا امشب
می خواهم عنان اختیار را بدست دل سپارم . می خواهم
گریه کنم .

شرح لامارتین بر قطعه «غم نخستین»

این قطعه را بیاد «گرازیلا» سرودم . کسانی که «رازهای» مرا خوانده‌اند از داستان «گرازیلا» آگاهند و چیز تازه‌ای ندارم که در اینجا بدانچه گفته شد بیفزایم . اما بدنیست در اینجا شرح دهم که چگونه این اشعار مدتها پس از آنکه گرازیلا مرده بود ، يك روز غروب خودبخود و بيمقدمه قبلی از طرف من سروده شد .

بهار سال ۱۸۳۰ ، دو ماه پیش از انقلاب ژوئیه بود . من دوره مرخصی خودم را در پاریس میگذراندم . يك روز زن من از من خواهش کرد که او را برای نماز روز یکشنبه بکلیسا ببرم . در آن ضمن که کشیشان مزامیر داود را میخواندند ، من در سایه ستونی که تابلوی بخاک سپردن دوشیزه‌ای بر آن آویخته بود ، ایستادم . در این تابلو ، فقط دسته‌های گل دیده میشد .

دیدن این تابلو مرا بی‌اختیار بیاد گرازیلا انداخت ، و ناگهان تکانی شدید در قلب خود احساس کردم . دیگر از سروصدای کلیسا و سرودهای مذهبی آن هیچ نشنیدم ، فقط حس کردم که چند قطره اشک در چشمم درخشید و این اشعاری که در بالا خواندید ، خود بخود از سینه‌ام برآمد . شتابان بخانه بازگشتم و پشت میز نشستم و بنوشتن اشعار پرداختم . شش ساعت ، در همانجا غرق رؤیا ، نوشتم و اشک ریختم .

زن

ای زن ، ای برق فروزانی که فروغ تو دیدگان
مرا خیره میکند ، ای گلدان آراسته‌ای که با دست کوزه‌گر
آسمانی ساخته شده‌ای و نشان از درخشندگی او داری ؛
برای چه دیدگان مشتاق ما در برابر نگاه تو چنین مجذوب
و فریفته میشوند ؟ برای چه روح من ، بندی را که دست
من برپایش بسته است می‌گسلد و چون عقابی آتشین که
شعله آتش زنجیر را از پای او برداشته ، بسوی تو بال
می‌گشاید ؟

بدین زودی ، برف های زمستانی قله های
کوهستان زندگانی مرا سپید کرده اند . در این راهی که
پیش رودارم و مرا یکسره بسوی گور میبرد ، بسیار شبها
و روزها را در پشت سر گذاشته‌ام . اگر پانزده ساله جوانی

بادیدگان فروزان خود بدرون دل فرسوده من بنگرد، چیزی
جز خاکستر سرد در آن نخواهد یافت، اما این خاکستر،
خاکستر آن آرزوها و تمناها، خاکستر آن هیجانها و
اشتیاقهایی است که هنوز فرمانروای این دلند.

شاید عقل اقتضا کند که دیده از دیدار ایشان
برگیرم و در رهگذر آنها نظر بر زمین اندازم، و همچنانکه
نیایشگران در کلیسا بر آمدن امواج عطر و کندر را از
مجمر های مقدس نظاره میکنند، تنها از دور ناظر این
میهمانان خانه دل باشم. شاید عاقلانه چنین باشد که بدین
زادگان بهار و امید با همان آرامش و بی اعتنائی بنگرم که
رهگذران در کنار رودخانه ای ناظر گذشتن امواج گریزان
میشوند.

اما چکنم! هر قدر روزها و شبهای زندگی بیشتر
میگذرند و هر قدر خورشید زیاد تر بر عمر گذران میتابد،
ما بیشتر دل بمهر شما زادگان بهشت میبندیم.

عطر آه های شما، فضا را برای ما عطر آگین تر
میکند. وقتی که نفس بر میکشید، هوارا بدرون سینه خود
نمیبرید، روح ما است که همراه هر نفس پا به سینه شما
میگذارد.

زیرا، مرد که روزی، دنبال آن بوسه ای که بر
لبان تو نهاده شد، پا بهستی گذارد و روزی قلب تو نخستین
بستر او بود، هرگز فراموش نمی تواند کرد که در کدام
آشیان دیده بروی جهان گشوده و نخستین جرقه آتش
زندگانی او از کجا برخاسته است. فراموش نمیتواند کرد
که چه شبها در آغوش پر مهر تو خفته و چه بارها دیدگان

کودکانه خود را در زیر بوسه های پرنوازش تو برای خفتن برهم نهاده است .

اما اگر نگاه هر مردی مشتاق دیدار چهره تست ، تنها برای آن نیست که لبخند تو فضا را عطر آگین میکند، برای آن نیست که سایه مژگان تو در زیر پرده سیاه این مژه های فروهشته مسکن اندیشه هائی است که روح ما بهوای آنها بال میگشاید .

تنها برای آن شعاعی نیست که از گیسوان تو بر اندام سیمینت میلغزد تا بر اعضای لطیف و پرپیچ و تاب جامه ای فروزان و ناپیدا ، چون جامه نور و فضا پوشاند و ترا در اثر درخشان پیراهنی بی چین فرورد .

تنها برای آن نیست که تو بازوان نوازشگر خود را مستانه بر گرد سینه ما حلقه کنی و با این زنجیر سیمین دو تن را بصورت یکی درآوری برای آن نیست که گردن بلورینت را بنام بر سینه ما تکیه دهی و جام زیبای پستانت را که برای دهان ما شیرۀ زندگی و برای دیدگان ما باده مستی بخش ارمغان می آورد بنظر مشتاق ما عرضه داری .

تنها بخاطر این ها نیست که مردان جهان در تمنای تو اند . برای آن است که خداوند ترا ، ای آفریده زیبا . از روز ازل کانون فروزان جمله آتشها و شعله های طبیعت قرارداد و وجودت را تجلی گاه هر عشق پنهان کرد ؛ برای آن است که همه هوسها و همه لذات ، همه شوق ها و هیجانها باید یا از راه اندام زیبای تو ، یا از راه روح لطیف تو بما برسند ، همچنانکه هر فروغی باید از جانب افلاک بر ما بتابد !

این شعله آسمانی که سینه تو از آن آکنده است ،
 برای افروختن و حرارت بخشیدن جهان دو نوع اشعه
 حیات بخش دارد : یا شعاع آن همه آتشی را که در دل
 دارد به يك دل تمرکز می دهد ، و آنوقت «عشق» پدید
 می آید که هر مردی را تامقام خدائی بالامی برد ، یا این
 شعله ها را بر همه جا می پراکند و آنوقت «مادر» پا بهستی
 می گذارد تا کام کودکی را که سر بر سینه تو نهاده است
 چون غزالی که از چشمه زندگی آب نوشد از شیرۀ حیات
 آکنده کند ، یا نو پسری را بدست تو تعلیم الفبا دهد و
 انگشتان ظریفش را برای نوشتن در روی کاغذ رهبری
 کند .

وقتی که تو مظهر عشق نباشی بناچار مظهر امید
 و محبت مادرانه ای . یتیم سر بدامان تو مینهد و مستمند برای
 فراموش کردن غم خود دزدانه بسوی تو مینگرد . پیر
 سالخورده در پای تو مینشیند تا از گرمی آفتاب وجودت
 جان گیرد . محتضر که در بستر خود بیتابانه می غلطد سر
 بر بازوی پرستاری که در آغوش او حتی مرگ نیز شیرین
 است مینهد تا در گرمی دلپسند این سینه پر مهر بخوابی
 رود که شاید بیداری در پی نداشته است .

عشق و نیکوکاری : دو کلامی که لطف خداوند
 و جذبه انسان در آنها خلاصه میشود ، و تو ، ای نقاش
 آتشین قلم ، این هردو را با جادوی هنر خود در يك جا
 گرد آورده ای ! زیر دست تو ، زیبایی با نیروی اعجاز آمیز
 خود این دو خصلت عالی آسمان و زمین را می پیوندد . اما
 مراقب باشیم : یکی را برای انسان نگاه داریم ، دیگری را
 بدست خداوند سپاریم .

زنان

دوستی ، ای آرامش دلپذیر روح ، برای چه
هر وقت که در دیدگان زنی منعکس شوی ، جلوه و لطفی
بیشتر پیدا میکنی ؟

مگر تو در همه جا یکسان نیستی ؟ و با این همه
در آن دلی که ترا بدان ارزانی داشته‌اند ، دیگر اثری از
وجود محبوب نیست ، زیرا دیگر از عشق چیزی نمانده
است . اما همچنانکه نور در آئینه‌ای شفاف بهتر منعکس
میشود ، آن احساسی نیز که جانشین عشق است ، در
دیدگان زیبا ، جلوه‌ای بیشتر دارد !

در صدای خوش آهنگ و سیمین زنی ، هر کلامی
شیرین‌تر میشود وقتی که او حرف میزند ، هوس پارسایانه

روح ، بصورت لذت جسمانی تن در میآید .
- اوه ! ای زیباییان جهان که من به همه شما
دل بسته‌ام ، بگذارید شما را بهر نام شیرینی که دلم می‌خواهد
بخوانم تا در هر نام ، جلوه فریبنده‌ای از آنچه که شباهت
به عشق دارد ، احساس کنم .

دوستی ، خواه ملایم و خواه استوار ، خواه
مهرآمیز و خواه سختگیر ، سرمایه من در زندگی است ،
زیرا آن دستی که دست مرا می‌فشارد ، هر چه باشد ، بهر
حال قاصد دلی است که با این فشردن به دل من پیاسخ
میگوید :

نه ! هرگز دست من این پیک محبت را ، به هر
شکل که باشد ، از خود دور نمیکند . منتها هر وقت که این
پیک دستی لطیفتر داشته باشد ، من آنرا باعلاقه‌ای بیشتر
می‌فشارم .

بیک دختر عرب

چطور؟ این توئی که از من میپرسی: «روح شعر چیست»؟ تو، دختر مشرق زمین، تو، گل گلزارهای شرق که بلبل اگر از خود اختیار داشت از روز ازل رو بسویت می آورد تا در کنارت نغمه ساز کند و از درون گلبرگهایت شیره عشق برسر کشد، تو، معنی شعر را از من می پرسی؟ می خواهی آنچه را که تو خود مظهر آنی برایت تشریح کنم؟

مگر هرگز شنیده ای که عطر گلی را برای خود آن گل ارمغان آرند؟ شنیده ای که نارنجی را به شاخه آن بازگردانند؟ شنیده ای که به سپیده دم نور و فروغ وام دهند و برای آسمان شب اختر فروزان هدیه فرستند؟

۱ - A une jeune Arabe ، محصولات شاعرانه ، قطعه سی و دوم .

ای زیبای شرق! برای خدا از من شعر و غزل
 مطلب. اگر هم همچنان اصرار داری که روح شعر و غزل
 را بشناسی، خم شو و چهره خویش را در آب زلال این
 حوض مرمرین بنگر ولی بدان که هیچ شعری، با همه
 زیبائی خود، با این زیبائی برابری نمیتواند کرد! وقتیکه
 شامگاهان، در آلاچیق زیبائی که از نرده های بیضی شکل
 آن نور ماه و نسیم دریا بدرون میآید مینشینی، وقتی که
 بازوی نرم خود را، چون دسته سبویی بر روی آرنجت خم
 میکنی و این هر دو را تکیه گاه پیشانی لطیف قرار میدهی
 که بر آن نور چراغ آسمانی شب میدرخشد، دیگر در
 هیچکدام از آهنگهایی که از دهان بشر برمیخیزد، در
 اندیشه ها و روایهای شاعران، حتی در آه های دلپذیر
 روحی پاک و پرفضا، چیزی شاعرانه تر و تروتازه تر از
 تو باقی نمیماند!

افسوس که من دیگر آن دوران دلپذیر عمر را
 که در آن گل عطر افشان عشق در گلزار زندگی میشکفت
 و دل را از عطر خود آکنده میکند در پشت سر گذاشته ام.
 دیگر حس ستایشی که در روح خود نسبت به زیبائی دارم
 جز فروغی سرد و بی حرارت نیست. اکنون دیگر جز
 نغمه چنگ چیزی در اختیار خویش ندارم، اما آنوقت که
 شانزده ساله بودم، حاضر بودم هر قدر بخواهی شعر و غزل
 بتو ارمغان دهم تا تنها نگاهی از چشمان خمار تو صله گیرم
 یا دست براندام موزونی زخم که انگشت نقاشی ناپیدا با
 کمک انوار سیمین ماه شامگاهی، سایه زیبای آنرا بر دیوار
 ترسیم کرده است!

وداع با گرازیلا

وداع ، کلامی که همیشه هنگام تلفظ ، در روی لب آدمی با قطره اشک درمیآمیزد . کلامی که شادی را پایان میدهد و عشق را خاموش میکند . کلامی که شاهد مرگ لذات و شادمانیهاست . کلامی که باید روزی با دست ابدیت از قاموس وجود حذف شود !

وداع ! ... چه بارها که این کلام را در زندگانی بر زبان آوردم ، بی آنکه در هنگام ترك آنهائیکه عزیزشان داشتم ، دریابم که در این يك کلمه چه اندازه غم و سنگینی نهفته است . بی آنکه بفهمم که غالباً وقتی که آدمی میگوید:

۱ - Adieu à Graziella . این قطعه یکی از شانزده قطعه ایست که لامارتین در چاپ سال ۱۸۴۹ تفکرات شاعرانه ، بنام «سومین تفکرات شاعرانه» بر آنها اضافه کرد و مربوط به گرازیلا نخستین محبوبه اوست .

«بامید دیدار» خدا میگوید : «هرگز!» .
اما امروز حس میکنم که این کلام را با مفهوم
حقیقی آن بر زبان میآورم . کلامی را میگویم که همه چیز
در آن نهفته است ، زیرا سراپا آکنده از تست . کلامی که
بدرون گرداب نیستی فرو میرود و پاسخی جز خاموشی
جاودانی ، میان من و رؤیائی عزیز ندارد !
و با این همه ، دل من با هر نفسی که برمیکشم ،
این نام را که هر باره با ناله‌ای همراه است باز میگوید .
گوئی همه صداهای طبیعت ، برای من و آنها يك مفهوم
واحد پیدا میکنند . میگویند : خدا حافظ !